

راکاب و رول

رامتین شهرزاد
مجموعه شعر

راک اندرول

دفتر شعر

سروده‌ی رامتین شهرزاد



انتشارات گیلگمیشان

تورنتو، کانادا، پاییز ۲۰۱۳

راک اندرول / رامتین شهرزاد

تعداد ۱۰۴ ص. شعر

طرح جلد: کیا

978-1-927948-04-0 شماره ثبت کتابخانه ملی کانادا.

راک اندرول

سروده‌ی رامتین شهرزاد

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۲ - کانادا، نشر گیلگمیشان

IBSN 978-1-927948-04-0

Gilgamishaan Publishing

Gilgmaishaan – 2013

تن لخت کردی و بازی با رقص و جیغ
وقتی دست انداخته‌ی خیابان‌ها شده‌یی
لبریز سوال‌هایی نمی‌دانی نمی‌شود نمی‌توانی
و صورت‌هایی غمگین مساله‌های روزمره‌ی زندگی
پول‌ها بدهی‌ها سسکوت‌ها
برمی‌گردی با خودت
به حوالی بی‌خوابیِ کابوس‌ها

از شب‌ها پیاده به سمت حبسی با

به دروغ خنده‌شان وامانده

جام‌شان را سر کشیده

خیره‌ی صورت‌هاشان

حاشای مرگ لحظه‌هاشان

مرگ جنون‌شان

مرگ

چنگِ قفل انگشت‌هاشان

وقتی می‌لرزی التماس می‌کنی می‌خندی

منتظری بکوبد فریادی بر سرهاتان

حالا که پشت دیوار امنی از آجرها و سایه‌ها

و گم شده‌یی از خودش از صورتش از بودنش از

جنون گم شده می خواهی
نفست بند آمده ی تصویرِ
اشک می خواهی در نفسِ رها نشده ی
تئاتر زندگی خود ساخته ات
لحظه های نامعلوم
با بقیه ی احمق هایت
بر می گردی خاطره های کودکی
کشته ی همه ی این نبوده های
نشده های انتخاب های
اشتباه
بر می گردی و
در دلت آرزوها امیدها ایمانها
و قهقهه ی مسخره ی انگشت اشاره ات

به سمت خودت به سمت خودت به سمت خودت برمی گردی و

باوری به جنون این صورت آرامت احمقت احمقت احمقت

می خواستی فرشته‌ی شیطانی باشی

در آسمان غرورهاشان

می خواستی وجود نامقدس لحوی باشی

بر لبخندهای پاکیزه‌شان

می خواستی جنون باشی

جنون جننون جننون باشی و حالا

می گردند بین نفس‌هایت دنبال تصویر خود ساخته‌شان

می خواهند گردن‌بند لجن‌مال تزویزشان

می پرسند پلاک تف شده‌ی تقدس‌شان

می چرخند دور سرت خواسته‌های دیگران
می رسند از هر طرفت تصویرهای گذشته‌گان
می گویی نمی خواهی و اخم شلاق‌هاشان

بچه بودی و گریه می کردی

بزرگ شدی و گریه نمی کنی

تفاوت در نبودنت بود

در نبودنت شد

و آفتاب که فراموش کرده‌یی

وقتی لخت تر می شدی در سطح پرتِ خیابان‌هاشان

می خواستی همه‌اش لجن کشیده نباشی

جلوی مترهای کُشنده‌شان

می خواستی خودت باشی و چه غرور احمقانه‌یی بود

احاطه شده در تصویرهای دیگر ساخته‌ی فیلم‌ها موسیقی‌ها تئاترها
داستان‌ها شعرها کلمه‌ها ستون‌های روزنامه‌ها و حالا

جنون گم عشق در معجزه‌ی چشم‌هایت

چشم‌هایت حوالی عشق حوالی عریانی حوالی رویا

عشق گم جنون در چشم‌های معجزه‌ات

بازی کلمه‌ها در حوالی لب‌هایت

بازی‌گوشی انگشت‌هایم حوالی

پرتاب

دار و ندار من ترس‌هایم شده
صبح‌ها که وحشت لابه‌لای انگشت‌هایم فرو می‌ریزد
وقتی توِ جدید را ترک می‌کنم
وحشت نازنین دیشب من
با بازوانی سرخ و چشم‌هایی وحشی
هنوز در رویابافی آرامشی که
با تنش تن تو

دوخته در میان بدنم

رسم شده بود

وحشت من اتوبان‌هایی که صورتهای جدید را به میان
نفس نفس‌هامان تعارف می‌کند

وحشت من مغازه‌هایی که مترسک‌های تازه را بر صورتک‌هامان
می‌دوزد

وحشت من اسم‌هایی که فراموش‌شان شده‌ایم در تعطیلی
چشم‌هامان

پرنده‌های کوچکی بودیم

در سفر کودکی‌هامان

وقتی خانه زندگی بود خانه امیدواری بود خانه بخشش بود

وقتی چراغ‌ها همه به فردا روشن می‌شدند

پرده‌ها رو به آدم‌های جدیدی باز می‌شدند
گوشه‌های خیابان لبخند می‌زدند به بلوغ‌هامان
می‌زدند به وجودهامان

وقتهایی بود شب‌ها در تاریکی کابوس نمی‌بافتی
وقتهایی بود صبح‌ها گریه‌ات نمی‌گرفت
وقتهایی بود که هم زدن لیوانی چای موحش نبود

دلم گرفته تو را که رها می‌کنم
با عضلاتی لخت میان ملافه‌ها

دلم گرفته خانه را که رها می‌کنم
در مسیر روزهایی با کارهای معمولی

دلم گرفته قرص‌ها را که می‌بلعم

صبح‌ها قبل از صبحانه

صبح‌ها بعد از صبحانه

دلم گرفته وقتی سردردها تمام نمی‌شوند

دلم گرفته حالا که مرگ فقط آرزوست

قرار بود مرد زندگی‌هایی باشم

حالا زن ترسوی ساکت در آشپزخانه هم که نیستم

قرار بود عشق خندانی باشم

حالا غم تاریکی هم که نیستم

قرار بود چشم‌هایی بیدار باشم
حالا شجاع لبخندی هم که نیستم

پشت در یک لحظه می‌ایستم
نگاهت می‌کنم با دستی کشیده هنوز به سمت جای خالی
و درد میان تنم تیر می‌کشد
دردی ترسناک‌تر از حمله‌های نازنین تو
میان بدنم

الف -

دوباره نزدیک مرگ من ایستاده‌ای
 به جنازه‌ی خوشبخت خودت می‌خندی
 آویزان طناب پوسیده‌یی که با دست‌هایم

تن عریان بکنی و

حالا تلو

تلوتر بخور تا

نفس عمیقی که در موج ختم بشود به توفانی که بینی

به ملافه‌ها پایان گرفت و

تو...

می‌خندی؟

ب -

ماسک‌هایش را

صدایش را گاز بگیر

در تنش بادها و رقص‌ها نفس‌های غمگینی را کتک بزن

که پوست‌هایی به آتش کشیده‌اند و دوباره خنک کرده‌اند و بعد
برگرد

پوست‌اش را گاز بگیر

در ملافه‌هایی که خوشبختی‌های دیگران را نقش خورده‌اند

در پسری که آمد رفت

در پسری که رفت رفت

رفت

و تو می‌ایستی

لبخندهایش را لیس می‌زنی

امیدواری

لعنتی امیدواری

پرنده این بار بال گرفته باشد

و تو

با نگاه‌های خیره در کنار دیوار

خیره‌ی تخت‌خوابی تهی

تهی‌تر

یا...

پ -

مرگ مرا لمس بکن

مرگ مرا نقش بزن

مرگ مرا ببوس

بمک بمال

با مرگ من

خوشحال باش

لبخند بزن

تا عکس یادگاری بگیریم

لبخندهای عمیق بزن

خوشحال باش

شوخی است پسرم

شوخی است همه‌اش

بازی گوشه

وحشی‌ام از عرض شانه‌هایت پرید
 پرنده‌ی معصومی شد در پهنه‌ی آسمان زنجبیلی
 وسط ابرهای کهنه‌ی زنجیری

تو هنوز هم به خیابان‌ها نگاه می‌کنی
 به دنیایی که نمی‌خواهی خیره مانده‌یی
 از عرض و طول انسان‌ها رد می‌شوی

بین سایه‌هایش گام بر می‌داری
به دنیایی که دوست‌ش نداری خیره مانده‌یی

پرنده‌ی کوچک آرزوهایت
بین خاکسترهای منگ زندگی
سرفه می‌کند

به ردیف خانه‌ها خیره می‌مانی
به رخت‌خواب‌هایی که گرمات نمی‌کنند
هجوم می‌بری تا
به انسان‌هایی که دوست‌ت ندارند
لبخند می‌زنی تا

وحشی نمی شوی

وحشی نمی توانی

وحشی

گروه کُر

برای نگار

در دست ابرهایی که آسمان را به سیاهی

و تلخی زنگ زده‌ی لحظه‌ها

رنگ‌ها را میان ثانیه‌ها می‌پاشی

دست می‌کشی به سطح لباس‌های نامعلوم

به پوست‌های نامعلوم

چنگ می‌زنی تنهایی را در مشت مشت سلول‌های تن

نعره می‌زنی خسته از ته حلق‌هایت

پرنده‌ی ناآرام به دست توفان رها بشود

بشود و تو بینی

آرزوها عقاب‌های کوهستان شده‌اند

بینی

شعرها سیلابی بر گِل‌بسته‌ی ذهنت می‌شوند

بینی

آدم‌هایی که دوست‌شان داشتی

مترسک خندان بیابان‌ها می‌شوند

و کلاغ‌ها آواز می‌خوانند در حرکت نسیم و ابر

و پرنده‌ی پریشان‌ات می‌ترسد و تو

می‌بینی؟

پرنده‌ی وحشت‌زده‌ات را بین نگاه‌های‌شان قایم می‌کنند

بین موم شده‌ی خاطره‌هایت قایم می‌کنند

بین خیرگی‌های مامان‌ها و باباهایت قایم می‌کنند

به سلول‌های ابرها چنگ می‌زنی

به سلول‌های رنگ‌ها چنگ می‌زنی

آه می‌کشی از ته گونه‌هایت

و تماشا می‌کنم

در تماشای پرنده‌ات

بال

می‌زنی

بال

می زنی

دور می شود و تو

جیغ غ غ غ غ غ

هرچقدر هم که بیشتر بدوی

تاریکی‌های شب که باقی می‌مانند

بین سایه‌هایش و آرزوهایتان و زندگی تا که

دست‌هایش را بشور

چشم‌هایش قدم‌هایش شعورت را بشور

نگاه کن آینه هولناکی دردناک وجودت را در خود می‌بلعد
لبخند تحویل‌ات می‌دهند حالا که عریان و
خسته و خیس و دستمالی به پایان رسیده
جلوی جیوه‌هایش سر خم کرده‌ای
خم کرده‌ای و نفس
نفس...

دست‌هایت را بشور
وجودش را بوسه‌هایش را رفتن‌هایش را بشور

نگاه کن سایه‌هایت در کوچه‌ها کش می‌گیرند
دورتر که نمی‌روی از بین درخت‌های ارواح دردمند گذشته‌هایت
بر می‌گردی و آجرهایت فرو می‌پاشند
از بنای باشکوه روزهایت ثانیه‌هایت ساعت‌هایت

و هنوز

می شماری دست‌هایی که چاقو زدی

می شماری اشک‌هایی که خندیدی

هنوز می شماری حالا که شب‌ها طول و عرض می گیرند

ماسک‌های نامعلوم دیوارها را پرت‌تر می کنند

از عریانی خودت رد می شوی و از رنگ زرد اتاق رد می شوی

بازو انداخته در ترسناکی ساکن و آزرده‌ی کاغذها

کتاب‌ها مجله‌ها نوشته‌ها

و مانیتوری که نور می پاشد بر نبودن‌هایش

نیست در آینه یا در دیوار یا در تیغ‌هی چاقو

نیست در کلمه‌ها یا خیال‌ها یا در ویرانه‌ی تو

نیست درد شکنجه‌هایش بر میان تن‌ات

نیست رد انگشت‌هایش بر بازوهای کتک خورده‌ات

نیست قهقهه‌ی کراوت زده‌اش بر آینه

و تو وزن کم می‌کنی

با فرارهای خودت حافظه‌ات چشم‌هایت موهایت

دانه‌دانه‌ی سلول‌های پوست‌هایت

نفس‌هایت خون‌هایت روزهایت

وزن کم‌تر می‌کنی

ناپدید می‌شوی در شب کوری گام بر نداشتن‌هایت

و آه

آه هم بکش

طناب

تهوع فکرهايم را

به دست کدام موريانه‌ی باحساسی بسپارم

که تا ته همه‌چيز را بجود؟

ثانيه‌ها کِش گرفته‌اند

در ريل‌های راه‌آهن دنبال موش‌هایی می‌کنند

تا در آغوش هم

روزها را تا انتهای نور به خواب فرو برویم و

بیداری نباشد

فکر کن شهر خانه‌هایی دلپذیر داشته باشد

با انسان‌هایی که فکر جویدن پوست‌هایت را

زیر لبخندهای‌شان مست نمی‌کنند

فکر کن دیوارهایی دلپذیر داشته باشد

که تو را در خوبی پناه دهند

دست‌هایت را به خود حبس کنند

و نگاه نکنی کتک‌خورده‌ی ارواح آرامش‌هایت را

بر میانه‌ی خشکی زده‌ی پیاده‌روهای خیابان‌ها...

شرلوک هولمز هم نشدی

تا به دنبال انگشتانی ساده و معمولی

پشت هر پنجره را بو بکشی

به هر رد پای خیره بمانی

امیدوار سر نخ‌ها آه بکشی

دکتر واتسن مغمومی هم نشدی

تا غر بزنی

قاتل هم نشدی

تا خون فوران بزند

از رگ‌های گردنی از وجودی

بالا می‌آوری

و تهوع پشت دندان‌هایت می‌لرزد

با ماسکی خندان تر حتی

در پنجره‌یی

باز مانده‌یی به سرتاسر شهر

و روشنایی‌ها...

آکورد

غمگین خودت نمی شوی

سوگوار هزار خنجر دود شده بر لب‌هایت

انسان‌هایی پوک گشته در چشم‌هایت

ناامیدی‌های پنجره‌های بی‌پایان خانه‌های

غمگین مه‌دودها نمی شوی

و انبوه قاتل جانورهای بی‌احساس

که در برابر چشم‌هایت افسون مرگ می‌شوند

ناامیدی هوایی آرام زیر سایه‌ی درختی

غمگین ایران‌ت نمی‌شوی

حالا که ناامید بال‌بال هر متجاوز قهقهه‌زنی مانده

صبر نمی‌کنی

بر مرگ خودت

صبر نمی‌کنی

بر مرگ انسان‌هایت

درخت‌هایت

آرزو‌هایت

و چشم‌هایت

خیره‌تر می‌خندی

تو را چه کار کنم
بین انگشت‌هایم آویخته‌یی
بدون...

گیتار

انگشت‌هایم را با نان بربری لقمه بگیر

خنده‌هایم را با عسل به شلاق‌شان بکشان

به اشک‌هایم فلفل پاش و نازم کن

با لباس‌های زیر گندیده‌یی

که بین لب‌هایم می‌چپانی

گازم بگیر مثل یک اژدهای سوزان

خون‌هایم را پارو بزن زیر این سقف

تا زلزله فرو بپاشاند بر جنازه‌ام

خنده‌هایش را

من بی‌انتها عاقلم

جنون تو طبیعی است

طبیعت طبیعی است

ابرها که صاعقه‌ها که آرزوها که لُختی

طبیعی است

از دست و پای خودم هم کوچک‌ترم

از بندهای نگاه‌های آویزان پنجره‌ها

بی‌چیزترم

از آواز نفس‌های‌شان که بر تنم رقص گرفته‌اند و

نمی‌فهمم از کجا به کجا سفر آغاز شده بود،

سندباد، از دریا‌های تو کوچک‌ترم

صدایم را تو هم نمی‌شنوی

پشت پنجره حبس شده‌ام و

از خیابان‌ها می‌ترسم و

از آدم‌ها که زجر می‌دهند با نگاه‌شان ایستادن‌هایم را

می‌ترسم

من بی‌انتها عاقلم

و سکوت تو طبیعی است

این خنجر که تا انتها بر فکرهایم پریشان می‌شود

این قرص‌ها که گنجشک‌ها می‌آورند

این دیوارها که آجر به آجر میان موهایم تنیده می شوند

این تلفن که به خون پاشی بدنم دعوت شان می کند

این سیلی ها که بر سفیدی پوستم می کوبی

این قلب ها که زیر پستانم خودکشی می کنند

عقل من که

طبیعی است.

پسرِ توی خانه

بدونِ خودم چه کار بکنم
 در این اتاق با دیوارهای کلفت
 و سقفی که دانه دانه‌ی بادها را
 به پوچی پوست‌هایم راه می‌دهد؟

با انگشت‌هایم چه کار کنم؟
 و با دو پلک آویخته بالای لبانم؟

خودم را به بالشت روی تخت بدوزم؟

با ماهی‌های آکواریم شنا کنم؟

کابوسی برای سایه‌ها باشم؟

پرده‌ها ترکم می‌کنند

و انگشترهای گذشته

تیله‌های آشفته‌یی روی فرش

باقی می‌مانند.

ساکن

پوک

مترسک

صدای پیانوی همسایه که می آید

آواز شاعری مرده می شود

جایی در خیابان های آن

بیرون

با چراغها روشن مالیده

خیره ی دیوارهای من

ولی...

خودم رهایم کرده

و این حقیقت

مثل سادگی شبنم

صورتتم را خیس می کند

می لرزم

می لرزم

و تمام نمی شوم.

در تنهایی دیگران خودت را لیس می‌زنی
امیدوار آرزوها... دست‌پاچه‌ی زندگی باقی می‌مانی
به اندازه‌ی موهای بدنت خسته‌یی
خیره‌ی ابرهائی که دود نباشند
دست دراز کرده‌یی و پا
خودت را کش می‌دهی و قوس

مرده‌ات را چه کسی به میان خاک پرت خواهد کرد؟

مرده‌ات را چه کسی رها خواهد کرد؟

زنده، در تنهایی دیگران اشک‌ها را لیس می‌زنی

از میان صورتک‌های یخ بستگی میان انگشت‌ها

آخرین لحظه‌های تو الان است

الان: خاطره‌هایی به جا مانده بعد از مرگ

الان: ثانیه‌های گم شده در گذشته

الان: صداها در هم پیچ خورده و

باد و آفتاب و خاکستر و...

در تنهایی دیگران به مرگ خودت خیره می‌مانی

به فریادهایی که نعره نمی‌کشی خیره می‌مانی

و لبخند هم می‌زنی

با صورتی گشاده و

میو

میو

خرگوش‌ها روی لبخند

برای دادا

تنات را از روی تنم شستن

در رگبار کابوس‌ها وقتی از جا پریده‌یی

و دست دراز می‌کنی به نبودن چهل‌وهشت ساعته‌ات

وقتی نمی‌شناسی اتاقی در خانه‌یی در خیابانی در شهری که

تنات را زیر لحاف کشاندن در دیوارهای خالی سفید

با آسمانی که میان چشم‌هایم ابر پارو می‌زند کپه‌های

تنهایی را میان خیال پردازی هایم مشت کوبیدن هایم

تنهایی

تو

چشم‌ها

تنهایی

بسته

خدا که مُرد گریه‌ام می‌گرفت در بازوهای تو

خدا که مُرد، مُرد من شد دست‌هایت

سینه‌هایت

موهایت روی لب‌هایم

زیر رگبار شهاب سنگ‌های حمام ایستادن

تنات را از روی سلول‌هایم کنار زدن

اشک‌ها تا لحظه‌های ناباور امروز

فردا

سرباز وظیفه‌ی ثانیه‌ها باقی ماندن

تا نیمه‌شب‌ی ساده با اشک‌هایی زیر پلک‌ها خفته

می‌گویی که تا امشب

فردا شب

تا

دست پاچگی

خدای کوچکی بین انگشت‌های بادکنکی‌ام
 گلی شده‌ی نگاه‌هاشان در امتداد اتوبان‌هایی که
 تمام بدن‌های دنیا درونم سرازیر می‌شوند
 تمام ترس‌های دنیا را سرما بالا بیاورم من که
 من که

من که

با خداهای کوچکی در همین گوشه‌کنارها

رقصنده‌ی آوازهایی ساده با بدن‌های عرق کرده‌ی پسرانه‌شان
زیر آفتاب بازیگوشی در حیاط مدرسه یا در آسمان یا
بدن‌هایی که درد می‌کشم که درد می‌کشم که
جیغ می‌کشد که دوستت دارم که من من من من را
ابر می‌شوم وقتی بدن‌هایم را تقسیم می‌کنی
در نفس‌هایت در ثانیه‌هایت در ضربه‌هایت آه
آه آه که خون سرخ میان ناخن‌هایت وقتی
قهقهه می‌خندند ارواح ترسناک سه هزار و سیصد روز گذشته
در بالای قابلمه‌ای که برایت می‌پزم هنوز
خوراک قلب‌ام را با پوستی سفید
احاطه شده‌ی موهای پریشان فکرهایم
در لب‌هایی که مزه‌ی زندگی می‌دهند برایت آه
که من دوستت دارم در همین همین همین که
منفجر می‌شوند روزها در دقیقه‌های انتظار مانده‌ی تو

شده‌اند آهنگی دیگر بر گوش‌هایم

حالا که تاپ تاپ عباسی دست‌هایت گونه‌هایت که

بدن‌هایم را کنار می‌زنی

می‌زنی در آغوشی که محکم‌تر

محکم‌تر دوست‌ام داری محکم‌تر

خدای کوچک من بین انگشت‌هایم به گریه افتاده

خدای کوچک من بین انگشت‌هایم به خنده افتاده

خدای کوچکی بر زمین

افتاده

افتاده

داده

ده

آه که محکم‌تر

محکم‌تر و چقدر دوست‌ت دا...

خیابانِ بابا آب داد

یادم می‌آید

من شکل بعدی‌ام

از اشکال بی‌حافظه‌ی روزها

وقتی بدون رامتین شهرزاد بودن

طول خیابان انقلاب را تا انتهای امام حسین مست کرده

بودم در شب نبود در ساعتی که نمی‌بندم بر

جیب‌هایم یا آه‌هایی که بر زندگی

نخوانده مانده‌اند

یادم می‌آید

من جنس سوم‌ام من جنس چهارم‌ام من جنس منفی‌ام حتا

وقتی بدون رامتین شهرزاد بودن

دویدم در میان همهی سایه‌هایی که من بودند

ساکت بودند

مات بودند و

این خیابان جمهوری بود

در شهری که نداشتیم

درخت وزید میان چمن‌زار باورهایم

تا دویدم به سمت

یادم می‌آید

این بار که زمان وجود داشت

لحظه‌ای در خیال خودم ایستادم

توی این هیپروت تهران
و چشم‌هایم چیزهایی را می‌دید:
من شکل بعدی بودم
من رامتین شهرزاد بودم
در همه‌ی بُعدهای ناممکنِ ممکن
شدن

بودن

یا

چشم‌هایی که دوران دارند
توی ثانیه‌هایی...
این بار که زمان وجود نداشت
من از چه می‌خواندم؟
یعنی باید به این شوخی بخندند؟
یعنی من شوخی شده بودم؟

یا ساعت مبهوت بدون تیک تاک یا

یادم آمد

که من

دنیای بعد

این‌جا زندگی تمام می‌شود
و من خط دیگری نیستم تا اضافه شوم
بر سفیدی کاغذی که دیگر شوخی هم نیست
خطوط به تصویرها و
تصویرها به صداها و
صداها به خاطره‌ای دور از دست تبدیل شدند
زندگی منگ در چهارچوب‌های خودش غلتید

و دیگر هیچ نبود

آویختگی

الف

در به کجای من آویخته بود

دست‌های نیلوفرانگی اش را که نمی‌دانم

نمی‌دانم آغاز شده بودند چراغ‌هایی تاریک تا انتهای مسیر این کوه

که نمی‌دانم

نمی‌دانم در کجای من

کجای من زندگی تو آغاز می‌شود؟

می‌ترسم وقتی از بال‌هایت از فوران‌هایت از نبودن‌هایم محکم‌تر

چنگ زدن‌هایم به دست می‌گیرم بازو‌هایت

تا حرکت حرکت جلوتر در جاده‌ای بازتر مسیری روان‌تر در

این‌جا که زمان به نور به تاریخ پیوسته

و در هیچ، هیچ نمانده

و در سکوت، هیچ نمانده

و در نداشتن‌هایی، نمانده

چنگ آویخته‌ای بر سقف بنوازی برای چه؟

من سوال‌هایی بی جواب از گذشته‌ام

از خطر‌هایی به پایانی نرسیده‌ام

از جنونی حل نگشته‌ام

از نگاهی باقی مانده‌ام

این جا که هیچ به هیچ پیوسته

ب

تو طراحی نفس‌هایم را به دست

تو شهوت سینه‌هایم را به دست

من که تو می‌سازی و فتح می‌کنی و نگاه‌اش

چون پرچمی بر فراز هر چه نبود

هر چه هست

هر چه الان

وقتی نبودنم را معنا می‌بخشی

پ

بیمار چونان شب تاریک بی ستاره
رها شده چونان شب تاریک بی ستاره
گذشته چونان شبی تاریک و بی ستاره
بی ستاره

ج

من به تو باز می‌گردم
و اتاق از شوق نگاه تو رنگ می‌پاشد
بر این زندگی
که آویخته بر بازوهایت

آویخته بر

از تنهایی شما نجات می‌یابم؟

با وزنه‌هایی از خودم خودتان خودمان

خودمان

و تیغی در همین نزدیکی یا یک چاقو یا چند دانه قرص

و شب‌هاتان وجودهاتان

دین‌هاتان سیاست‌هاتان

جامعه‌تان

از دست شما نجات می‌یابم؟

و ثانیه‌ها پایان نمی‌پذیرند

خیره مانده به چهارچوب در

در تلاش برای درک الکل

در تلاش برای تماشای تصویرها

در تلاش برای یافتن سایه‌ای از واقعیت

در این مرزها تان که شوخی هم نیستند

در این آرزوها که سایه هم نیستند

در این ساعت که تیک‌تاک نمی‌کند

نجات پیدا می‌کنم؟

در زاویه‌ی اشک دراز کشیده‌ام
خودم را کِش می‌دهم سمت غروب
قوس می‌گیرم به ارتفاع مه‌دود
بالای میلاد پوزخندم می‌گیرد
روی اتوبان‌هایی که نمی‌بارند
روی تشک‌های پنبه‌ای
کنار دیوارهای شیری

سر بلند می‌کنم در زاویه‌ی تیتراول روزنامه‌ها

نگاه می‌کنم خورشیدهایم خاموش می‌شوند

چیزی که نمی‌گویم

خورشیدهایم تاریک می‌شوند

زاویه می‌گیرم سمت اشک‌هایم

تاریک می‌شوند

به سلامتی

از سایه‌های خودم

بیرون خزیدن

به هنگام نابودی روزها

به سرایشی راه‌راه پرنده‌های آسمان و ابرها

به عکسی بر روی دیوار تبدیل شدن

وقتی چشم‌هایت توان بسته نشدن نخواهند داشت

به خاکستری ساعت‌ها پتوی اندوهناک لحظه‌ها، پوشاندن
پوست‌هایم

در هنگام پریشانی قلب‌هایم غلتیده بر این سو بر آن سوی یک...

یک انسان که توانای انفجارهایم نمی‌توانست باشد

در این شهرِ اتوبان‌هایی که زمانی دوستشان می‌داشتم

در این شهرِ گربه‌ها و دود و درخت‌هایی زانو زده بر تقلاي انسان و
مرگ

در این شهرِ ناباوری به تمام آرزوهای فراموش شده

به لبخندِ امروزمان در این هیچ رنگارنگ

به دروغ‌های معظم‌مان

به این چشم‌ها که توان بسته شدن‌شان نیست

بر این دیوار که روزهایش منبسط شده در تقلاي انسان و مرگ

به این آشفتگی دردهایم تنیده بر قامت بلند دردهایم، خواستنت

وقتی در باز می‌کنی

نور می‌پاشد بر تمامی این

وقتی سر بر می‌گردانی

نگاه می‌کنی بر تمامی این

وقتی چشم‌هایت هیچ نمی‌گوید

سکوت کرده‌ای بر تمامی

به سلامتی سکوت در زمان نگریستن

به سلامتی اندوه در زمان نمردن

به سلامتی خداحافظ وقتی بر زبان نیامده باشد

سر خم کرده باشیم به نوشیدن در تمامی این ماهها

وقتی عشق بهای اشک نشده باشد

به سلامتی.

وقت‌هایی هست سراشیب می‌شوم از ذهن خودم فاصله می‌گیرم

از این تصویر پسرک رویاییِ قصه‌ها دورتر می‌شوم

شتاب می‌گیرم سمت واقعیتِ تیره‌ای

که هنوز هستم

برخورد می‌کنم با آنچه نباید نامش را برد

و لبخندهایی طعمی شور به خود می‌گیرند

باید فرار کرد

بعضی وقت‌ها باید از خود گریخت

تا به...

نرسیدن مگر چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟

مرا با من جمع زدن

مگر

چه اهمیتی خواهد داشت

وقتی دنیا لبریزِ نقطه‌های ریز انسان‌هایش شده است

و ستاره‌هایش

و کهکشان‌هایش

و تمام بی‌اهمیت‌ترین چیزهای دیگر

سراشیب می‌شوم از جسم خودم فاصله می‌گیرم

از پسرک مهبوت خیره به تصویرها دور می‌شوم

شتاب می‌گیرم سمتِ واقعیت تیره‌ای

که جدا است از تمام آنچه گفته بودند

از خدا یا جهانی دیگر یا هر چیزهای دیگری

که تصوّر شده بود

برخورد می‌کنم با آنچه نباید نامش را برد

و لبخندهایم از هم فرو می‌پاشند

وقتی زبان انسانی

چیزی جز توهم نمی‌تواند باشد

مرا با من

جمع هم که نمی‌زنم

به هیچ چیز نمی‌رسم به جز

یک سرایشی دیگر

سمتِ گریختنِ ...

شوخی - ۲

این زخم باز هم نشده باشد اشک می شود

رودخانه جریان یافته بر زیر سطح زمین

آب فوران زده از چشمه

لبخند دیگری از پاکیزگی قطره‌ها

وقتی دنیایی به سکوت ختم شده است.

این ابر باد هم نباشد جریان می‌یابد

رویای پوچ بر سطح یک چرت بعد از ظهر

مسیر بی‌اهمیت دقیقه‌ها

لبخند دیگری از چشم‌های پف کرده‌ی خواب‌آلود

وقتی دنیایی به دروغ ختم شده است.

وقتی سکوت در دروغ شناور می‌شود.

وقتی فقط لبخندهای بیشتری می‌زنی.

این نقطه‌ی شروع نیست

نیست از من می‌گذرد

کنارم می‌گذارد

مرطوب

مثل نگاه‌هایی خیره در میان

برف نیست بر صورتم نشسته

خزه نیست نگاهم را پوشانده

نیست

و از وسط من می‌گذرد

نصفم می‌کند

نصفم را کنار می‌گذارد

نصفم را می‌برد

این نقطه‌ی شروع نیست

نیست

از من گذشته است

چشم‌های اندوه شده است چشمه‌های

خشک شده است

نیست بر فراز سرم یا زیر پایم یا

نیستم بر قالب انگشت‌هایت

نقطه نیست بر انتهای این مسیر

مسیر نیست در انتهایش

به کجایی نیست در کجایی نیست

از من گذشته است

گذشته است

حیرت

بانوی اندوه‌های نیمه‌شب‌هایم

در خش‌خشِ آویخته بر تنگی این پنجره‌ها

سرتاپا الکترونیک احاطه شده در تاریکی و فاصله‌یی امتداد یافته بر

شمردن آسمان از جایی نزدیک تا رها بر بازوان همین میز

وقتی احساس می‌کردی شاید این بار متفاوت بشود

وقتی احساس می‌کردی حالا می‌شود بلندت شده باشد و برای

همین اولین مرتبه

رقصید و برای همین اولین مرتبه جیغ کشیده باشی
و دست انداخته باشد بر دیوارها و عاقبت
برای اولین بار رهایشان بشوی حالا
بانوی اندوه‌های نیمه‌شب‌هایم آمده است
در سکوت سپیدوارش گام برمی‌دارد از عرض رد می‌شود
تا طول امتداد می‌یابد
می‌گذارد احساس‌اش بکنم
می‌گذارم انگشت‌هایش بر آویختگی‌هایم کشیده بشود
احساس می‌کنیم اینجا فقط سکوت باقی مانده باشد
احساس می‌کنیم حالا وقت‌اش لب باز بکنی ها بکنی
صدایی نمانده باشد مثل اشک‌ها جایی باقی نمانده بودند
اینجا بر نیمه‌شب‌های ابدی‌ام
وقتی بارقه‌هایی گنگ از باران مانیتور بیرون می‌پاشد
وقتی امیدواری کمی هدفون عمیق‌تر است

وقتی احساس می‌کردیم گام برداشته شده است
در همین هنگام بود از طول اتاق رانده می‌شد
به تنگی پنجره‌ها گره می‌خورد
می‌خورد به سایه‌ها کمی می‌لرزید
جان می‌گرفت بر کاغذهای سفید پریشان
کمی سپیدتر می‌ایستاد لبخند می‌زد
بانوی اندوه‌های نیمه‌شب‌هایم بود
آویخته بر شانه‌های همین‌جا

می‌گذاری طعم قهوه را

از لب‌هایت پاک کنم

نفس عمیقی می‌کشم

کنار می‌کشم

می‌خندی

می‌گذاری طعم شب را

از لب‌هایت پاک کنم

می چرخ می و دست انداختی کمرم را

کنار می کشم

دست می اندازم لیوان سبز را

می لرزی می گذاری طعم اندوه را از لبانت

پاک کنم چشم می گردانیم دور تا دور اتاق جز

تاریکی هیچ چیزی اینجا نمانده است

نمانده است کسی حرف از خدا بزند

نمانده است کسی حرف از اعتقاد بزند

نمانده است کسی حرف از جمهوری بزند

نمانده است کسی مثل مامان بابا بیاستد داد بکشد

می گذاری طعمها را از لبهایت کنار بزنم

می گذاری چشمهایت به ته چشمهایت خیره بماند

می گذاری ابرها کنار بروند توفانها کنار بروند جایی دور از همه

چیز

شروع کنیم به تماشا کردن از درون از
وقتی که دیگر آجرهای دیوار مزاحم نباشند
می‌گذارم محکم‌تر حتی محکم‌تر بازو بیاندازم
فشرده‌تر حتی فشرده‌تر دست بیاندازم موهایت را بهم بریزم
می‌گذاری ساکن‌تر حتی ساکن‌تر به تو بچسبم
می‌گذاری نفس‌های عمیق بکشیم
دست می‌اندازم آخرین جرعه را از لیوان سبز
دست می‌اندازم آخرین لبخند را از لبانت هورت می‌کشم
دست می‌اندازم در دستت می‌خندی می‌خندم
شراب را ته سر می‌کشم.

این راه من

افق نبود در جاده برگشتم سراب را طی کردم

برگشتم از سطح گذشتم

چشم‌هایم را بستم از صورتم عبور کردم

نسیم عمیق کشیدم پیش رفتم

نبودم این من دراز کشیده ابرها

باران نبود

سطح شبنم نبود

اینجا تمام در تمام چهارخانه‌های نامعلوم هم نبود

سیاهی رفتم سپیدی را کشیدم

نبودم فرو بسوزم

نبودم گریه بنخندم

ابر نبودم آسمان نداشتم

اینجا نبودم

در جاده اسمم را کسی نخواند

در جاده کسی راهی نرفت

جزئیات روزمرگی رفته بود

اشتباهات هولناک رفته بود

مرگ از زندگی رفته بود با خودش برده بود

آسودگی برده بود

خوشبختی برده بود

من اینجا پیامبر نبودم خدا نبود من امام نمی شدم

اینجا نماز نمی خواندم اینجا گمراهی نبود

اینجا لب نبود لبخندت را ببوسد

وقتی اینجا در اینجا که نبود

دراز کردم دستم را برداشتم

آن طرف جاده نبودم صورتم را ولی برداشتم

نبودم چشم‌هایم را برداشتم

دست انداختم چشم‌هایم را باز کردم

راه افتادم

طی شدم.

گمان بعد از باران

به قطره‌های شب نزدیک‌تر می‌شوی

تلاش می‌کنی خودت نباشی

تلاش می‌کنی از روی دیوار بپری

از لبه‌ی پنجره بپری

دست‌هایت را از هم باز بگیری

به روی شهر بیافتی

سعی می‌کنی تا خودت نباشی

خیابان، چشم‌هایت می‌شود

در تلاش برای جمع زدن این زمان حال با

تمام دویدن‌هایی که می‌توانم

من می‌توانم

از سد مرگ قدم می‌زنی خودت را به ندیدن می‌زنی

از سد خانواده ویراژ می‌زنی خودت را به نشنیدن می‌زنی

از روی جامعه می‌پری سرت را بالا می‌گیری

به خودت می‌گویی

من

توانسم

خودم را...

سیب درخت کوچکی است باید

انتخاب بکنی

سیب چقدر ساده است میان انگشت‌هایت باید

گازت را بزنی

باید بجوی

باید بجوی

قورت بدهی

سیب در بدانات طعم بگیرد

سیب در چشم‌هایت رنگ بگیرد

سیب بر لب‌هایت

لبخند بزند

باید بدوی

بدوی

تو

توانستی

خودت را

پیاده‌رو

ابرها جمع شده بر فرازِ

یادم نمانده بود دست انداختم چتر را بالاتر گرفتم

یادم نمانده بود امتداد خیابان در سمت و سوی تاریکی و شهر به

کجا

ابرها جمع شده بودند سیاهی گسترش یابد

جمع شده بودند جمهوری فراموش شده باشد

ایران فراموش شده باشند

جلوتر گام برمی‌داشتم من یادم نمانده بود

نمانده بود تصویر تیره و تار شعارها

امیدواری‌ها زندگی‌ها

نمانده بود پسری نشسته بر نیمکت پارک

بگوید دوستت دارم من من دوستت

دست انداختم چتر را جلوی چشم‌هایم گرفتم

ابرها محکم‌تر با باد با بارانی با رعد

کودک هجده ماهه به خواب نیمه‌شب‌ات آمده بود

تعریف می‌کرد فریاد کشیده است

کمک خواسته است

گفته بود من فقط یک بچه هستم

نابود شده

و کابوس در کابوس در کابوس

من باید

بیهودگی

مرگِ خوشبخت، در فاصله‌ای دور ایستاده بود
خوشبختی‌اش را بر این تختِ نیمه‌خالی تف نمی‌کرد
مهم نبود دیگر آسمان کدام شب، پنجره را از نگاه تهی می‌کرد
از کلمه‌ها تهی می‌کرد تا فراری‌ام باشند...

نگاه نمی‌کردم سکوت هیچ معنای دیگری نداشت
نگاه نمی‌کردم خیرگی بازوها به هیچ لمسی نمی‌رسد
نیمه‌شب فرشته‌ای اندوهبار در این اتاق باقی نمی‌ماند

ابر باقی نمی ماند لحظه باقی نمی ماند در سرایشی سقوط به هیچ

که هیچ در هیچ در هیچ جمع زده نمی شد

سرگیجه ام بارانی بود بیرون از این نقطه امتداد می یافت به سمت تهی

تهی نغمه ای بود می بارید بر این سرزمین که رویا نیست

دیدی؟ کلمه ها چمدان هایشان را بسته بودند، پشت سرشان در را بسته بودند،

این نقطه را تنها گذاشته بودند خودش را به آغوش بگیرد خودش را گریه اش بگیرد

این نقطه به شب رسید شب را پشت سر گذاشت در را پشت سر گذاشت

رفته بود این اتاق در سکوتی منگ غرق بشود در دریایی از گیجی غرق بشود

گذاشتند چهارچوب این خانه بلرزد خانه از خودش وحشت زده بلرزد

گذاشتند کوه هم باقی نماند بر سطح منظره ابر باقی نماند بر کوه

آبی خط زده بشود بر آسمان این پریشانی که دست‌هایت را
نمی‌شناخت در آغوشات بماسد

سردم شد تاریک شد اینجا باران تمام نمی‌شد برف تمام نمی‌شد مه
تمام نمی‌شد

بدون کلمه‌هایم شاعر نبودم بدون کلمه‌ها عطر از زندگی رفته بود

بدون کلمه‌هایم اینجا صبح نبود اینجا شب نبود اینجا عصر نبود

بدون کلمه‌هایم من نبودم در سرتاسر این لحظه‌ها این لحظه‌ها این
هیچ‌ها تمام این بیهوده‌ها

بدون کلمه‌هایم من مرگ نداشتم من عاقبت نداشتم من خوشبختی
نداشتم

فرشته‌ای خوشبخت بر اینجا باقی نمانده بود

نقطه در سکوت رفت. کلمه در سکوت رفت. مرگ در سکوت
رفت.

من اینجا سردم بود من اینجا خیس شده بودم

من اینجا باقی مانده بودم سرم گیج می‌رفت

می رفتم

ابرهای آویخته بر رصدخانه آویخته به من با چشم‌هایم
 حرکت‌هایم آغوش‌هایم نفس‌نفس‌زدن‌هایم
 آویخته بر این ابری آسمانِ شب

مرا از خودم شستن
 آسوده به کناری آویختن
 قدم‌زنان به سراغِ دیگری رفتن

شب در صبح در زمین بر آسمان

آویخته در کناری ماندن

راهروهای زندگی را ندویدن

سوالی نمانده است

اینجا سوالی باقی نمانده است

شب بر غلتک هیچ می چرخد بر هیچ

یک نفس عمیق

یک نفس عمیقم

No part of this book may be reproduced or utilized in any form or by any means, except for review purposes, without written permission from the publisher and author.

Copyright © 2013 by Gilgamishaan Publishing

ISBN: 978-1-927948-03-3
Printed in Canada

Published in Toronto, Canada

Gilgamishaan Publishing

2818 Bayview Ave Apt 103

North York Ontario

M2K 1E4

Titles published by Gilgamishaan

The TeaHouse	Khashayar Khaste
Only One Day	Reza Pesar
Ice Cream	Elham Malekpour
The Book of Khor	Elham Malekpour
The First Word	Kourosh Zandi
Pirhan-e Rangrazan	Janan Mirzadeh
Shokr'ist Ba Shekaayat	Khashayar Khasteh
Clouds', Playing Tag	Ramtin Shahrzad
There Is No Air in This Planet	Mojtab - Mahi

Queer Titles Published by Afra Publishing

Didn't I say so? Our story always goes like this
Khashayar Khasteh

Tribe of The Forlorn Boys
Mehdi Hamzad

Pour Out The Pain Over My Body
Hamid Parnian

We Are Here to Conquer The Moment
Barbod Shab

America - Alen Ginzberg
Translated by Ramtin

Blue Ashes - Jean-Paul Daoust
Translated by Ramtin

Thirteen Tales of *I am Here*
Chitra

Iraj Mirza
Sepenta

Queer Sociology and Theology
Hamid Parnian

Is There Anyone to Help Me?
Omid Reza

Ghsedak-Baazi
Omid Reza

Omid Rests Here
Omid Reza